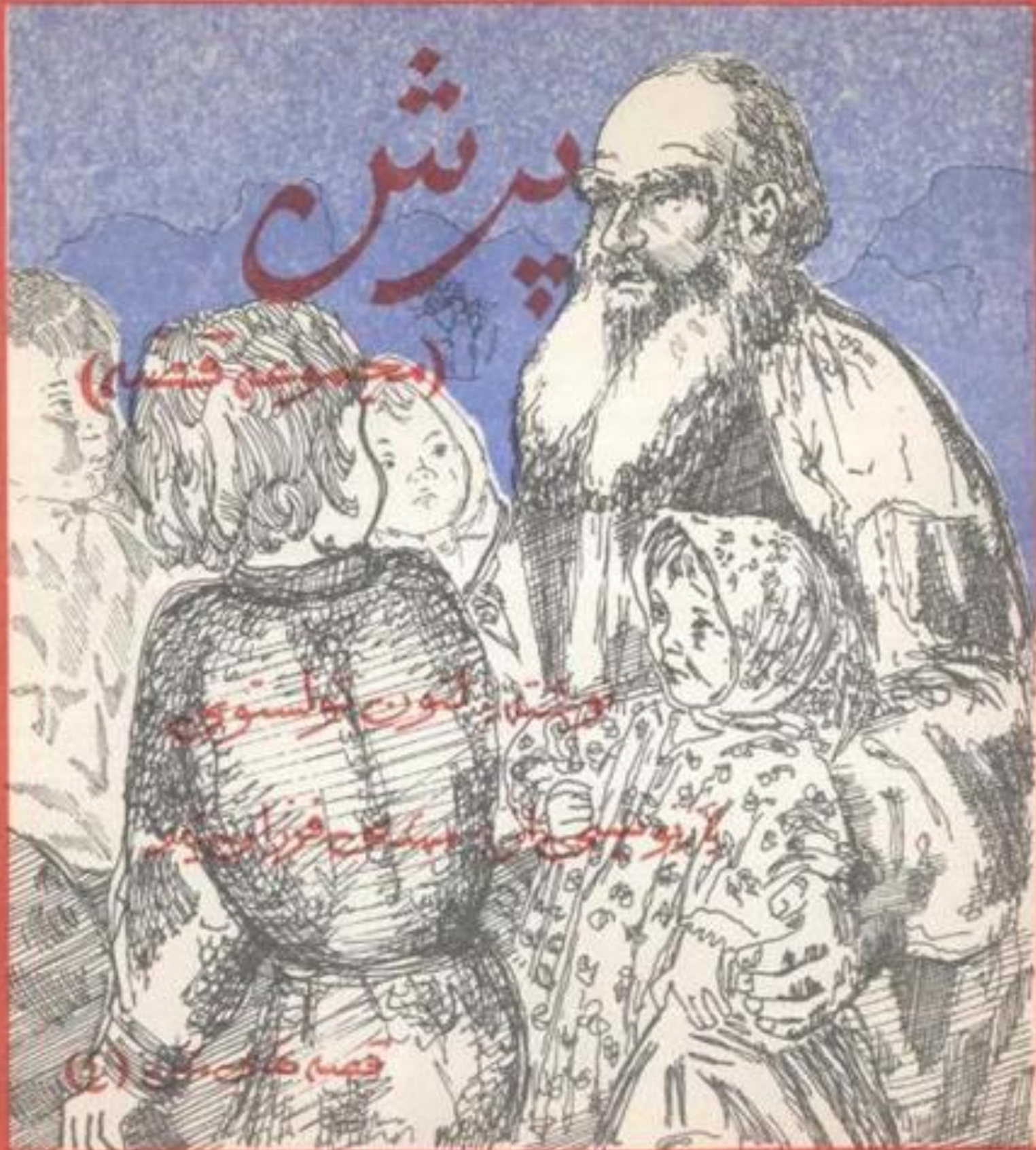




قصه‌های ملک (۴)

پیش (مجموعه قصه)

نوشته: لئون تولستوی

بازنویسی از: مهدی فرزانه یار



سازمان انتشارات

کتابخانه ملی و اسناد ایران

تهران، عباس آباد، بخارست، خیابان چهارم شماره ۳ تلفن ۶۲۵۳۲۶

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

بنام خدا

لئون تولستوی (۱۸۲۸-۱۹۱۰)
نویسنده بزرگ روسیه، چندین
مجموعه از داستانهای کوتاه برای
کودکان نگاشته است که از جمله
گنجینه های زرین ادبیات کودکان و
نوجوانان به شمار می روند .



تاریخ فرهنگ و ادبیات : در نظر دانی ،

بگریزید از بهترین آثار ادبی جهان را که بر کودکان و نوجوانان
نگاشته شده است به فارسی برگزیده و آتش زدید .

پیشو سید از کلیه حب نظرانی که می توانست به طریق ، را در این راه
یار دهند دعوت می شوی که با آدرس زیر مکاتبه نمایند .

تهران عابر آباد خیابان نجارست خیابان چهارم پکت^۳

کانون فرهنگ و نهر ایران

فهرست

۴	پریش
۱۰	قطار
۱۳	پرنده اسیر
۱۹	دور رفیق
۲۱	هسته
۲۴	عقاب
۲۷	باغ وحش «منتخب»



پیش

يك كشتی بزرگ از گردش دور دنیا به میهن بازمی گشت. هوا خوب و آرام بود و مسافرین همه بر عرشه جمع بودند. بوزینه بزرگی در آن میان جست و خیز می کرد، پیچ و تاب می خورد، شكلك در می آورد و مردم را سرگرم می کرد. بوزینه ادای مسافرین را در می آورد و از اینکه می دید مردم به تماشای او سرگرمند بیشتر شیطنت می کرد.



ناگهان بوزینه به سمت پسر دوازده ساله ناخدا جست، کلاه او را از سر کند، به سر خود گذاشت و به شتاب از دکل بالارفت. همه خندیدند، اما پسرک که سرش بی کلاه مانده بود نمی دانست بخندد، یا گریه کند.

بوزینه بر اولین شاخه دکل نشست، کلاه را از سر خود برداشت و با چنگ و دندان به پاره کردن آن پرداخت، در همان حال پسرک را با انگشت نشان می داد و شکله در می آورد. گوئی می خواست او را به مبارزه دعوت کند. پسر با اشاره دست او را تهدید کرد و فریاد کشید. ولی بوزینه باولع بیشتری کلاه را پاره می کرد و ملوانان بیشتر و بلندتر می خندیدند. پسرک از جا در رفت، خون به صورتش دوید، کتش را از تن در آورد و به دنبال بوزینه از دکل بالارفت و درست در لحظه ای که پا بر اولین شاخه دکل می گذاشت و تصور می کرد کلاه را از بوزینه پس خواهد گرفت، بوزینه بار دیگر سریع و چالاک بر شاخ بعدی دکل پرید. پسرک فریاد زد:

– نمی توانی از دست من فرار کنی.

و به دنبال بوزینه بالارفت.

بوزینه یکبار دیگر هم پسرک را فریفت و بالاتر رفت، اما پسرک هیچان زده دست بردار نبود و نمی خواست عقب بماند.

به این طریق بوزینه و پسرک در چند دقیقه تمام دکل را پیمودند و به نوک آن رسیدند. در آن بالا بوزینه با پا ریسمان را چسبید، بدنش را دراز کرد و تاب خورد و کلاه را به انتهای آخرین شاخه دکل آویخت، سپس دوباره ازدکل بالا رفت و بر اوج آن تاب می خورد و دندانهایش را نشان می داد و شادی می کرد. فاصله دکل تا انتهای شاخه ای که کلاه بر آن قرار داشت در حدود دو متر بود. دسترسی به کلاه ممکن نبود، مگر اینکه پسر ریسمان و دکل را رها کند و بر شاخه باریک قدم بگذارد. هیجان سراپای پسرک را فرا گرفته بود، بنابراین دکل را رها کرد و بر شاخه پا گذاشت.

بر عرشه همه کس به رفتار بوزینه و پسر ناخدا می خندیدند اما همینکه دیدند او ریسمان را رها کرده و بر شاخه جلو می رود از ترس در جای خود خشک شدند.

پسرک اگر نمی توانست تعادل خود را بکمک دستها حفظ کند، می لغزید، بر عرشه سقوط می کرد و استخوانهایش خورد می شد و اگر نمی لغزید و تا آخر شاخه جلو می رفت، برگشتن به دکل برای او بسیار دشوار بود.

همه خاموش و بهت زده به او چشم دوخته و منتظر نتیجه کار بودند. ناگهان کسی از میان جمعیت فریادی کشید.

این فریاد ترس آلود پسرک را به خود آورد، به زیر پای خود نگریست و لرزید.



در این هنگام ناخدای کشتی که پدر همان پسر بود، تفنگ بدست از کابین خارج شد. او می‌خواست چند مرغ ماهیخوار شکار کند، اما همینکه چشمش به پسرک که بر فراز دکل راه می‌رفت افتاد، تفنگ را به سوی او نشانه گرفت و فریاد زد:

– به آب بپر! واگر نه شلیک می‌کنم!

پسرک هنوز بر شاخه گیج می‌خورد.

– اگر فوراً به آب نپری شلیک می‌کنم! یک! دو! ...

پیش از آنکه پدر شماره سه را بر زبان آورد پسر مانند تیری که از چله کمان رها شده باشد به دریا شیرجه زد و هنوز امواج او را نبلعیده بود که بیست ملوان دلیر به آب پدید آمدند. پس از چند لحظه که بر همه بسیار طولانی گذشت، بدن بیهوش او بر آب ظاهر شد. ملوانان او را گرفتند و به عرشه آوردند. تا چند دقیقه آب از دهان و بینی او خارج می‌شد، سپس کم‌کم نفس کشید و به هوش آمد.

پس از آن ناخدا مانند اینکه چیزی گلوی او را می‌فشرد، فریاد کشید و به سوی کابین خود دوید، تا در تنهائی بگرید.

قطار

يك روز آفتابی دودختر كوچك باهم به جنگل رفتند تا مقداری قارچ بچینند. هنگام برگشتن مجبور بودند که از روی خط آهن عبور کنند. قطاری ازدور پیدا بود. دخترها فکر کردند قطار به این زودی‌ها نخواهد رسید اما همینکه از خاکریز کنار ریل بالا رفتند صدای سوت قطار بلند شد که اعلام خطر می‌کرد. دختر بزرگتر به سرعت برگشت و پائین دوید، اما دختر کوچکتر دوان دوان از ریل‌ها گذشت. دختر بزرگتر با فریاد به خواهرش گفت: «برنگرد!»

۱۰





اما لکوموتیو به قدری نزدیک بود که زوزه آن با فریاد خواهر بزرگ آمیخت و دختر کوچکتر چنین فکر کرد که خواهرش می گوید: «برگرد!»، بنابراین دوباره دوان دوان برگشت، پایش به خط آهن گرفت و همه قارچها میان ریل بر زمین ریخت. دختر بیچاره که نمی خواست دست خالی به خانه باز گردد، شروع به جمع کردن قارچها کرد. اما دیگر دیر شده بود، لکوموتیوران با تمام نیرو سوت می کشید. خواهرش فریاد زد: «قارچها را ول کن!» و لسی دخترک تصور کرد که خواهر می گوید قارچها را جمع کند.

۱۲

برای نگهداشتن قطار خیلی دیر شده بود. قطار به سرعت از روی دختر می گذشت و همچنان سوت می کشید. خواهر بزرگتر فریاد می کشید و گریه می کرد. تمام مسافریں تاسینه از پنجره ها سر کشیده بودند و بهت زده به انتهای قطار می نگریستند. کارکنان باشتاب به آخرین کوپه دویدند تا ببینند بر سر دختر چه آمده است. پس از اینکه لکوموتیو رد شد دختر کوچک که هنوز مشغول جمع کردن قارچها بود سرش را بلند کرد، و به خواهرش گفت: چرا همینطور ایستاده ای! بیا کمک کن!



پرنده اسیر

۱۳

روز تولد ساژا بود و مادرش برای او جشن کوچکی گرفته بود
 در این روز ساژا مقدار زیادی هدایای گوناگون دریافت کرد. تعداد
 زیادی مدادرنگی، فرفره، اسب و تصاویر مختلف، اما جالبترین هدیه
 تله‌ای بود برای شکار پرندگان، که عمویش برای او آورده بود. تله
 تشکیل شده بود از تخته‌ای متحرک که بر آن دانه می‌پاشند و توری
 که به پشت آن وصل شده بود.
 وقتی پرنده برای خوردن دانه بنشیند تخته برمی‌گردد و پرنده
 به‌تور می‌افتد.



ساژا از دریافت این هدیه بسیار خوشحال شد، بسوی مادر دوید
تا تله را به او نشان دهد. مادر گفت:
- تله اسباب بازی خوبی نیست. چرا می خواهی پرنده هارا آزار
بدهی؟ پرنده به چه درد تو می خورد؟ ساژا جواب داد:

– پرنده‌ها را در قفس می‌گذارم، به آنها آب و دانه می‌دهم و آنها برای من آواز خواهند خواند.

صبح روز بعد مقداری دانه برداشت، تله را به باغ برد و زیر درختی گذاشت. خودش هم کنار درخت منتظر ایستاد. اما هرچه منتظر شد پرنده‌ای بیاید و در تله بیافتد بی فایده بود. پرنده‌ها از او می‌ترسیدند و به طرف درخت نمی‌آمدند. عاقبت حوصله‌اش سررفت و یادش افتاد که هنوز صبحانه نخورده است. تله را به حال خود گذاشت و به خانه برگشت. بعد از خوردن صبحانه دوباره به سراغ تله رفت. و دید پرنده کوچکی در آن بال می‌زند. ساژا خوشحال شد، پرنده را برداشت و به خانه دوید. مادرش را در آشپزخانه پیدا کرد و نفس زنان به او گفت: «مادر! نگاه کن! این پرنده را خودم شکار کردم! ببین چقدر زیباست، حتماً بلبل است.»

مادر گفت: «این پرنده گنجشک است، مواظب باش او را اذیت نکنی، اصلاً بهتر است او را آزاد کنی.»
– نه مادر! من او را دوست دارم. برایش قفس قشنگی درست می‌کنم و به او آب و دانه می‌دهم.

ساژا گنجشک را در قفس زیبایی گذاشت و قفس را کنار پنجره آویخت. ساژا دو روز صبح زود از خواب بیدار می‌شد، قفس پرنده را تمیز می‌کرد و به او آب تازه و دانه می‌داد. روز سوم گنجشک را فراموش کرد، به او نه آب داد و نه دانه.



مادر ساژا را صدا کرد. به او گفت: «دیدی پسرم پرنده را فراموش کردی؟ اگر من به داد او نمی‌رسیدم حیوان زبان بسته مرده بود. بهتر است او را آزاد کنی.»

— نه مادر، قول می‌دهم که دیگر او را فراموش نکنم. الان به او آب تازه و دانه می‌دهم. قفس او را هم تمیز می‌کنم.

ساژا در قفس را باز کرد و به تمیز کردن آن پرداخت. در تمام مدتی که داخل قفس را پاک می‌کرد، گنجشک از ترس خود را به دیواره‌های قفس می‌کوبید. قفس تمیز شد. ساژا رفت آب تازه بیاورد، اما هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بود که مادرش فریاد زد: ساژا در قفس باز است! هنوز حرف مادر تمام نشده بود که گنجشک از قفس بیرون آمد و به سوی پنجره شتافت، پنجره بسته بود و گنجشک با ضرب به شیشه خورد و روی سکوی زیر پنجره افتاد.

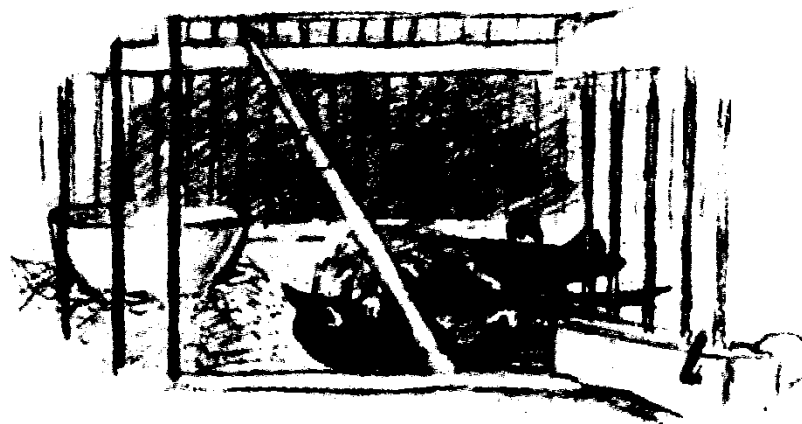
ساژا پرنده را برداشت و در قفس گذاشت. گنجشک با پرهای باز به روی سینه افتاده بود، اما هنوز زنده بود و نفس نفس می‌زد. ساژا به پرنده نگاه می‌کرد و آهسته اشک می‌ریخت. از مادر پرسید.

— حالا چکار کنم؟

مادر گفت:

— دیگر کار از کار گذشته است.

ساژا تمام روز را کنار قفس گنجشك ايستاد و يك لحظه از او چشم بر نمی داشت. شب را هم در کنار گنجشك بيدار نشست نیمه های شب بود که همانجا به خواب رفت و تا صبح خواب گنجشك را دید .
صبح وقتی به کنار قفس آمد دید که گنجشك به پشت خوابیده است، پاهایش را جمع کرده و خشك شده است. از آن به بعد ساژا هرگز پرنده ای شکار نکرد.





دورفیق

دو رفیق از جنگلی می گذشتند. ناگاه خرسی
 بر سر راه آنها پیدا شد. یکی از آندو گریخت، از
 درخت بالافت و آنجا پنهان شد. دیگری نتوانست از
 درخت بالا برود. چه می توانست بکند؟ بر زمین
 افتاد و خود را به مردن زد. خرس نزدیک شد و او را بوئید.
 پسرک نفس را در سینه حبس کرد. خرس مدتی او را بوئید،
 اما به خیال اینکه مرده است او را رها کرد و دور شد. وقتی
 خرس در میان درختها ناپدید شد رفیقش از درخت پائین
 آمد و خندان پرسید:

— خرس در گوش تو چه گفت؟

— گفت کسانی که دوستان خود را به هنگام خطر تنها

می گذارند، دوستان خوبی نیستند.





هسته

چندین سال پیش ، یکروز مادرم از خرید برگشت و دیدم که مقداری آلوخریده است. مادر آلوها را شست، جلوی پنجره آشپزخانه گذاشت و گفت آنرا بعد از نهار به من و خواهر و برادرهایم خواهد داد. من که تا آنروز هرگز آلو نخورده بودم مرتب دور و بر آلوها می چرخیدم و بو می کشیدم . دهانم آب افتاده بود. بالاخره طاقت نیاوردم، از يك فرصت مناسب استفاده کردم و یکی از آلوها را در گوشه لپم پنهان کردم.



بعد از نهار همه منتظر نشستیم تا مادر آلوها را بیاورد.
 مادر که پیش از نهار آلوها را شمرده بود متوجه شد که یکی از
 آنها کم شده است و موضوع را به پدر گفت. پدرم روبه ما کرد و گفت:
 «فرزندان من، کدامتان یکی از آلوها را خورده اید؟» همه با هم گفتند:
 پدر جان ما نخورده ایم. من که مثل لبو سرخ شده بودم گفتم: من آلو را
 نخورده ام. پدرم گفت: «البته این که یکی از شما بی اجازه آلوئی خورده
 باشد، کار زشتی است. اما بدتر این است که آلو هسته دارد و اگر هسته
 آنرا فرو داده باشید، پس از یکروز می میرد.»
 رنگ از روی من پرید از جاپریدم و به صدای بلند گفتم: «من
 هسته را فرو ندادم، از پنجره بیرون انداختم.»
 همه شروع به خندیدن کردند، اما من صورتم را در دستهایم پنهان
 کردم و گریستم.



عقاب

عقابى بر بالای درختى بلند آشیانه ساخته و جوجه آورده بود.
آشیانه در کنار يك جاده پر رفت و آمد قرار داشت. يك روز عقاب
ماهى بزرگى به چنگال گرفته بود و براى جوجه هایش به آشیانه مى برد.
آنروز عده اى در نزدیکی درخت کار مى کردند. وقتى چشم آنها به ماهی
افتاد دور درخت جمع شدند و به فریاد زدن پرداختند. عده اى هم به سوى
عقاب سنگ انداختند.



عقاب ماهی را رها کرد، مردم آنرا برداشتند و رفتند.
 عقاب غمزده در کنار لانه نشست. جوجه‌ها گردن می کشیدند
 و جیرجیر کنان از او تقاضای خوراك می کردند.
 عقاب راه درازی طی کرد. و خسته بود بنابر این به لانه رفت،
 جوجه‌ها را زیر بال و پر گرفت، آنها را نوازش کرد و پرهایشان را بامنقار
 مرتب کرد. انگار از آنها می خواست کمی صبر کنند. اما هرچه جوجه‌ها
 را نوازش می کرد و دل‌داری می داد جیرجیر آنها بلندتر می شد.
 آنوقت عقاب از آشیانه پرید و کمی بالاتر بر شاخه‌ای نشست.

بچه عقابها با آهنک التماس آمیزتری جیروجیر می کردند.
 آنوقت عقاب فریادی بلند کشید، بالهایش را گشود و خسته
 بسوی دریا پرواز کرد.
 شب دیر هنگام در حالیکه ماهی بزرگی به چنگال داشت باز گشت.
 او آرام پرواز می کرد، وقتی به نزدیکی درخت رسید به اطراف نگاه
 کرد، تا مطمئن شود کسی آن دوروبر نیست، آنوقت بالهایش را جمع
 کرد و در آشیانه فرود آمد.
 بچه عقابها گردن کشیدند و منقار کوچک خود را گشودند. عقاب،
 ماهی را پاره پاره کرد و به بچه های خود داد.

باغ وحش

در باغ وحش های لندن جانوران وحشی را به نمایش می گذاشتند
و برای دیدن آنها از تماشاگران پول دریافت می کردند. گاهی بجای
پول از تماشاگر سگ یا گربه ای می گرفتند تا به عنوان طعمه به
درندگان بدهند.

روزی شخصی سگ کوچکی از خیابان پیدا کرد و به باغ وحش
آورد. مامورین اجازه دادند تا او از باغ وحش دیدن کند و سگ را به
قفس شیر انداختند.

سگ دم خود را جمع کرد و در گوشه ای کز کرد. شیر به سگ
نزدیک شد و او را بوئید.

سگ به پشت خوابید، پاهارا دراز کرد و دم تکان داد .

شیر با چنگال خود او را برگرداند.

سگ از جا جست و در مقابل شیر روی دو پا نشست .



شیر به سگ چشم دوخته بود، سرتکان می داد و به سگ آزاری نمی رساند. وقتی صاحب باغ وحش قطعه گوشتی به عنوان خوراک به قفس شیر انداخت، شیر تکه ای از آن کند و برای سگ کنار گذاشت. شب، وقتی شیر خوابید، سگ کنار او دراز کشید و سر بر پنجه شیر نهاد.

از آن پس سگ و شیر در يك قفس زندگی می کردند. با هم خوراک می خوردند، می خوابیدند و بازی می کردند.

روزی صاحب سگ به باغ وحش آمد، سگ خود را شناخت و از صاحب باغ وحش خواهش کرد تا سگ را به او پس بدهد. ولی همینکه خواستند سگ را از قفس بیرون آورند شیر غرید و بالافراشت. به این ترتیب شیر و سگ یک سال تمام را به خوبی و خوشی در يك قفس با هم بسر بردند.

پس از آن روزی سگ بیمار شد و مرد. شیر دیگر خوراک نمی خورد، پیوسته سگ را بومی کود، می لیسید و با پنجه تکان می داد. وقتی فهمید سگ مرده است و دیگر بر نمی خیزد به دیواره های قفس حمله برد و به جویدن چفت و زنجیر پرداخت.

يك روز تمام، شیرخشمگین و سرگردان می‌غرید و خود را به دیوارهای کوبید تا بالاخره در کنار جسد سگ آرام گرفت و خوابید. صاحب باغ وحش می‌خواست لاشه را از قفس بیرون آورد ولی شیر اجازه نمی‌داد به سگ نزدیک شود.

صاحب باغ وحش گمان کرد اگر سگ دیگری به شیر بدد دست از لاشه برخواهد داشت و غم و اندوه خود را فراموش خواهد کرد. بنابراین سگ زنده‌ای به قفس او انداختند، اما شیر بلافاصله سگ را درید و به گوشه‌ای انداخت. بعد لاشه سگ محبوبش را بغل گرفت و پنج روز در گوشه‌ای دراز کشید.

روز ششم . خوابید و هرگز بیدار نشد.



انتشارات کانون دانش آموزان ایران

برخی از آثار منتشره توسط «کانون دانش آموزان ایران»:

- ✚ بره‌های قندی - پیاتراس تسویرکا - ترجمه‌ی علی شناسایی
- ✚ پدر - پیاتراس تسویرکا - ترجمه‌ی علی شناسایی
- ✚ کفش سریع السیر - اوکسانا ایواننکو - ترجمه‌ی علی شناسایی
- ✚ سیوکا اسب کهر - پیاتراس تسویرکا - ترجمه‌ی علی شناسایی
- ✚ بالایی‌ها و پایینی‌ها - محمود برآبادی - تقاشی از ثمیلا امیرا براهیمی
- ✚ دنیای کوچک جوجه‌ی تنبل - محمود برآبادی - تقاشی از نسرین افروز
- ✚ دهقان و فرشته‌ی آبی - لئو تولستوی - مترجم ابراهیم ملک محمودی
- ✚ پدر بزرگ و نوه - لئو تولستوی - مترجم ابراهیم ملک محمودی
- ✚ پرواز کن، پرواز کن بادیادک کوچولو - آلیسیا یاردس - مترجم: جوانک
- ✚ موش‌های کوچک شجاع - آلیسیا یاردس - مترجم: جوانک